

به سوی جانب بی‌جانبی

«حیرت»، «غم» و «شادی» در مثنوی معنوی

منبع: مجله آسمان، دوره جدید، شماره ۱۰، پیاپی ۹۶، شنبه ۱۹ آذر

مثنوی معنوی تفاوت ماهوی با دیوان شمس دارد. همان‌طور که برخی ادیبان نیز در نوشته‌های خود آورده‌اند، میان نثر و نظم از یک سو و شعر از سوی دیگر تفکیک مهمی وجود دارد. اهمیت این موضوع از این جهت است که منجر به درک درستی از کتاب‌های مثنوی و منظومی چون گلستان و مثنوی از یک سو و کتاب شعری چون دیوان شمس از سوی دیگر خواهد گردید. گلستان کتابی مثنوی، مثنوی کتابی منظوم و دیوان شمس یک کتاب شعر است. اما تفاوت اصلی مثنوی و دیوان شمس در چیست؟

نثر در پارسی به معنای پراکندن و نثار کردن و چیزی را در پای کسی ریختن است. نظم نیز در لغت به معنای فشردن است و دقیقاً نقطه مقابل نثر است. با این حال، نظم و نثر تفاوت ماهوی با یکدیگر ندارند، بلکه دو نوع قالب سخن گفتن به شمار می‌آیند که احیاناً معطوف به امور مشابه‌اند. شخص باید واجد هنری خاص باشد تا بتواند آنچه را که در نثر به نحو پراکنده کتابت می‌کند به نحو منظوم در منظر و مرئای دیگران قرار دهد. از این رو، القا و اقامه سخن در قالب نظم، بیش از هر چیز نشان‌دهنده هنر ناظم است. از این حیث، باید میان مثنوی که منظوم است و ناظمی دارد و دیوان شمس که شعر است و شاعری دارد تفکیک قائل شد. مطابق با تعریف قدما، شعر به معنای اسیر قوه خیال شدن است. در شعر، شاعر پا در فضاهای فراخ نانوردیده می‌گذارد و احیاناً قوه خیال او به سیلان درمی‌آید و کلماتی را بر زبان جاری می‌سازد. وجود تشبیه‌های فوق‌العاده و نیز استفاده از آرایه‌های کلامی و زبانی و ایماژها (صور خیال) در شعر، البته حکایت از خلاقیت شاعر و توانگری وی در به کار بستن زبان و استفاده از ذخایر واژگانی دارد ولی شعر لزوماً دارای شأن معرفتی، آن‌گونه که نظم و نثر واجد آن هستند، نیست؛ هرچند نمی‌توان مدعی شد که به کلی عاری از شأن معرفتی است. اما آن چه در شعر محوریت و مدخلیت دارد، اسیر قوه خیال شدن و قوه خیال را به پرواز درآوردن است. به قول نظامی:

در شعر مپیچ و درفن او

چون اکذب اوست احسن او^۱

در واقع منظور وی این است که شعر از قضا، هرچه کاذب‌تر باشد و هرچه مطابقت آن با واقع کمتر باشد شاعرانه‌تر است. با این وصف، مثنوی کتابی منظوم است که در آن مولانا بسیاری از دیدگاه‌های بلند خویش را در قالب داستان مطرح کرده است. نکته دیگری که باید بدان توجه داشت این است که عموم شاعران گذشته ما متفکر نیز بوده‌اند؛ به این معنا که حکیم و باریک بین و نکته‌سنج بوده و دیده باطن بین داشته‌اند. از این رو، حافظ، مولانا، سعدی و دیگران متفکرانی بوده‌اند که از نکاتی درباره انسان و جهان و تعامل با دیگران در این عالم، و نیز ارتباط با امر متعالی سخن گفته‌اند اما چون نثر زمانه آن‌ها شعر بوده است، تفکرات خویش را در قالب شعر مطرح کرده‌اند. درست همان‌طور که تقریباً در چهار دهه پیش، نگارش کتاب رواج داشت در حالیکه امروزه به نگارش مقاله بدل شده است. البته این امر بدان معنا نیست که امروزه نگارش کتاب منسوخ شده است، اما بیشتر کتاب‌هایی که عرضه می‌شوند مجموعه مقالات هستند و در آن‌ها مقاله محوریت دارد که در آن لب ایده‌های متفکران ارائه می‌گردد. با این وصف،

۱. نظامی گنجوی، خمسه؛ «لیلی و مجنون»، نصیحت پدر خطاب به فرزند چهارده ساله خود.

به‌هنگام مواجهه با مثنوی، پیش از هر چیز باید دانست که مثنوی بدان معنا که احیاناً برخی در پی تخفیف مقام شعرند، کتاب شعر نیست، بلکه اثر فکری ماندگار و جاودانه‌ای است که متناسب با زمانه خود در قالب نظم عرضه شده است.

اما مولانا را در دیوان شمس می‌توان یک شاعر و سراینده شعر، به همان معنای اسیر قوه خیال شدن، دانست. البته با توجه به اینکه برخی از ابیات دیوان شمس حاوی نکات نغزی است، در مباحث مربوط به این کتاب بدان‌ها اشاره شده است. اما به هر حال باید تفاوت این دو کتاب را در نظر داشت. این بیت از دیوان شمس که:

آمده‌ام که سر نهم عشق تو را به سر برم
ور تو بگویم که نی، نی شکم، شکر برم^۲

به تعبیر یکی از اساتید شعر معاصر^۳، به مثابه یک تابلو است؛ بدین معنا که به هنگام نزدیک شدن به آن، می‌توان به دقایق و ظرایف آن پی برد. گوینده بیت عاشقی است که وقتی پاسخ منفی می‌شنود، نی معشوق را که همانند نی نوشته می‌شود، نی می‌خواند و از آن، همچون نی نیشکر، شکر نصیب می‌برد. هنرنمایی این بیت در این است که با ضمیر ناخودآگاه ما ارتباط برقرار می‌کند و از ذخیره واژگانی و حافظه جمعی ما مدد می‌گیرد و این گونه است که این شعر ماندگار می‌شود بی‌آنکه لزوماً مخاطب بداند که چه اندازه میناگری و توانمندی زبانی در آن به کار رفته است.

هدف از نگارش مطالب مربوط به مقدمه این بود که مخاطب درک و انتظار خود از مثنوی و نسبت آن را با دیوان شمس تصحیح نماید و بداند که مولوی در مثنوی در کسوت یک ناظم و آموزگار، درک خود را از امور مختلف همچون هستی، اخلاق، وحی، انسان، امر متعالی، عشق... مطرح کرده است.

ایان هکینگ^۴ در میزگرد انتهای کنفرانسی در اتریش که من نیز در آن شرکت داشتم، می‌گفت اگر از من بخواهند که با توجه به تجارب عمر شصت و چند ساله‌ام، سخنی درباره تمدن مغرب زمین و نقطه اوج آن بگویم خواهم گفت مادامی که این تمدن برپاست و بشری موسوم به بشر غربی پا بر روی کره خاکی می‌نهد و کسانی از بیرون نظاره‌گر این تمدن‌اند و به بررسی و درک و فهم و نقد آن همت می‌گمارند، این دو کتاب به مثابه شاهکار تفکر بشر غربی خوانده خواهند شد: برادران کارامازوف از داستایوفسکی که اوج درک نویسنده نابغه آن از اصناف روابط و مناسبات پیچیده انسان‌ها با یکدیگر است و دیگری رساله منطقی-فلسفی ویتگنشتاین که آن هم اثری نبوغ‌آمیز از جوانی بیست و هفت - هشت ساله است که در آن از رابطه میان انسان و زبان و جهان و معناداری سخن می‌گوید.

حال اگر به فرهنگ خود مراجعه کنیم و قرار باشد، دست کم در سنت ایرانی و اسلامی خود، چند کتاب را متناظر با آن چه که هکینگ گفته است، به مثابه نقاط اوج خلاقیت و شاهکار و نبوغ انسانی مطرح نمایم، قطعاً یکی از آن‌ها مثنوی است که شأن الهامی دارد و مشحون از نکات نغز است که به وسیله نابغه‌ای چون مولانا سروده شده است و بخشی از میراث ماندگار ماست. و همان‌طور که هکینگ می‌گفت زمانی که نوادگان او به سنین نوجوانی برسند به هر یک از آن‌ها یک جلد از کتاب‌های پیش گفته را اهدا خواهد کرد، فرزندان و نسل‌های آتی ما نیز باید در این سنین مثنوی را در دست بگیرند؛ کتاب ماندگاری که گرچه در دل دنیایی رازآلود سروده شده است نه در دل دنیایی راززدایی شده، مشحون از نکات نغز است. چنانکه به نظر می‌رسد می‌توان سلوکی را که مولانا توصیه کرده است، با دخل و تصرف‌هایی در زمان حاضر نیز پیگیری کرد.

۲. مولوی، جلال‌الدین محمد؛ گزیده دیوان شمس؛ به کوشش محمدرضا شفیعی‌کدکنی؛ انتشارات علمی و فرهنگی؛ تهران ۱۳۸۹، غزل ۲۱۴.

۳. دکتر ضیاء موحد

روزها با سوزها همراه شد
 در غم ما روزها بی‌گناه شد
 روزها گر رفت گو رو باک نیست
 تو بمان ای آن که چون تو پاک نیست^۵

مطابق با آموزه‌های عرفانی می‌توان از چند نوع غم خوردن در احوال انسانی پرده بر گرفت. غم سیاه که ناظر به هر آن چیزی است که نخواستنی است و باید با آن ستیزه کرد ولو آن که رها شدن از آن به قیمت ترک عادات باشد. علاوه بر این از غم سبز نیز سخن به میان آمده؛ نوع دیگری از غم خوردن که مؤلفه اصلی آن تأمل در باب هستی و و سرنوشت انسان است. با توجه به بحث درباره مفهوم نیستان و نیز مفاهیم جدایی و تنهایی در بخش پیش، سرشت سوزناک زندگی به تعبیر اونا مونو، یا تنهایی اگرستانسیل که عرفا و برخی از فلاسفه از آن سخن گفته‌اند، هم‌عنان با غم خوردن سبز است. فرد در این حالت از غم‌های متعارف زندگی فاصله می‌گیرد و نوع دیگری از غم خوردن را تجربه می‌کند. عرفا از چند منظر به غم و شادی، که از امور متعارف زندگی ما هستند، پرداخته‌اند. آن‌ها با برخی از معانی غم خوردن بر سر مهرند و معتقدند که این قبیل غم‌ها سازنده‌اند، اما با پاره‌ای دیگر از غم‌ها بر سر مهر نیستند، در عین حال با شادخواری موافق‌اند؛ البته نوعی از شادی که قرین با ابتهاج و وجد درونی است، نه آن شادی‌هایی که ما در زندگی متعارف نصیب می‌بریم.

یک معنا از غم خوردن در تقسیم‌بندی مورد نظر ما، غمگساری یا غم دیگران را خوردن است. وقتی حافظ می‌گوید:

اینش سزا نبود دل حق گزار من
 کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید^۶

از کسی که نسبت به او حق گزار بوده است گله می‌کند و می‌گوید که انتظار نداشته است از او سخنان ناروا بشنود. غمگساری به معنای غم دیگری را خوردن و پروای او را داشتن و در شادی‌ها و غم‌های او شریک شدن و دست او را گرفتن است. غم خوردن بدین معنا، امری ممدوح است که مد نظر عرفای ما بوده است؛ غم خوردنی که ناظر به همین زندگی متعارف است. شخص در این حالت، مشکلات و موفقیت دیگری را مشکلات و توفیق خود می‌داند و می‌کوشد تا آن‌جا که ممکن است از درد و رنج او بکاهد. به هر حال شفقت و ریزی بر خلق اقتضا می‌کند که غم خوار دیگران باشیم؛ البته به نحوی که متکلفانه و غیر عملی نباشد؛ چرا که، به عنوان مثال، نمی‌توان غمگسار تمام ساکنان یک شهر بود، چون تمام آن‌ها را نمی‌شناسیم و حتی اگر هم بشناسیم با توجه به توانایی و امکانات محدود مادی و بدنی و این امر که از لحاظ عاطفی رابطه‌ای با آن‌ها نداریم، به لحاظ اخلاقی وظیفه‌ای در قبال ایشان بر دوش ما نیست. این در حالی است که ما با برخی از افراد روابطی داریم که با دیگران نداریم. مثلاً با پدر و مادر و همسر و فرزند و دوستان و خویشان و نزدیکان خود رابطه‌ای داریم که از اقتضائات آن این است که غمگسار چنین کسانی باشیم. پس این یک معنا از غم خوردن است که بسیار ممدوح است و در آن نسبت به این امر که دیگران برای ما مهم‌اند و در زندگی ما نقش دارند، آگاهی داریم.

بنابر برخی از تقسیم‌بندی‌های روانشناسانه، برخی از انسان‌ها را می‌توان تیپ یاری‌رسان^۷ دانست. بنابر مطالعات روانشناسان امروز، تیپولوژی افراد متفاوت است و کمال هر یک از ما لزوماً یکسان نیست و وابسته به تیپولوژی روانی مان است. به عنوان مثال، یاری رساندن به دیگران، به شخصی که تیپ یاری‌رسان دارد احساس رضایت باطنی می‌بخشد. پس چنین فردی باید بکوشد تا به غایت این تیپ روانی خود برسد و تا جایی که می‌تواند گرایش‌های خود را محقق سازد. و یا از میان تیپولوژی‌های دیگر ممکن است کسی

۵. مولوی؛ مثنوی معنوی؛ ۱/ ۱۵ و ۱۶.

۶. حافظ؛ دیوان؛ غزل ۲۴۳.

دغدغه برابری طلبی و یا حقیقت‌جویی داشته باشد. درباره سایر موارد هر کس می‌تواند با آزمون‌ها و تفکیک‌هایی که در این باره ارائه شده است، تیپولوژی خود را بشناسد. به هر حال، توصیه روان‌شناسان این است که فرد باید بکوشد تا در زندگی به کمال لایق خویش نائل گردد و به زندگی خود معنا بخشد. از این رو باید تیپ روانی خود را بشناسد. آنچه از آن تحت عنوان غم‌گساری یا غم‌خواری سخن به میان آوردیم، اولاً و بالذات به کار کسانی می‌آید که تیپولوژی یاری‌رسان دارند. در عین حال عرفا با مدد گرفتن از مفهوم شفقت به همه انسانها توصیه کرده‌اند که به غم‌خواری و غمگساری اهتمام ورزند؛ چرا که علاوه بر کمک به دیگری منجر به سبک شدن فرد می‌شود و برای او تواضع هم به ارمغان می‌آورد. کسی که اهل تکبر است، در حصاری که به دور خود پیچیده، باقی می‌ماند و اساساً نمی‌تواند از این حصار به درآید و دیگران را ببیند، چه رسد به اینکه دست آن‌ها را هم بگیرد. انجام این قبیل امور منجر به احساس رضایت باطنی در فرد، در هر سطحی که باشد، می‌گردد و توأم با لذت معنوی است و احتمالاً منجر به بروز تحولاتی در زندگی این جهانی فرد نیز می‌گردد. پس یکی دیگر از حسن‌های غم‌گساری و غم‌خواری این است که مانع رشد خودبینی در فرد می‌گردد و موجب می‌شود که فرد از همان منظر که دیگران را می‌نگرد، خود را ببیند و به‌طور کلی، تا جایی که ممکن است، همگان را ساکنان یک کوی و نشسته بر سر یک سفره ببیند. معنای دیگر از غم‌خوردن که در بیان عرفا مورد بحث قرار گرفته، غم‌خوردن از نوع مذموم به‌شمار می‌آید. در این حال شخص غم‌اموری را می‌خورد که فایده‌ای بر آن‌ها مترتب نیست که از جمله آن‌ها حسرت‌های ابدی برنیامدنی است که از حوزه اختیار و توان او خارج است. مثلاً، شخص از اینکه چرا در خانواده دلخواه خود به دنیا نیامده است غم می‌خورد و یا حسرت می‌خورد که چرا پدر و مادر او کسان دیگری نیستند و بهره‌هوشی‌اش از حد خاصی بالاتر نیست و یا چرا در فلان طبقه اجتماعی و یا فلان منطقه یا فلان برهه از تاریخ به دنیا آمده است و مواردی از این دست. گاهی نیز فرد از اینکه شخص دیگری به او فخر فروخته است، غمگین می‌شود. به‌طور کلی، این سخن از غم‌خوردن هنگامی بروز می‌یابد که فرد خود را با دیگران مقایسه می‌کند و یا کمبودهایی در خود می‌بیند که سخت او را آزار می‌دهند و بی‌آن‌که بداند همچون اسیدی که به جان او ریخته شود، او را از درون می‌خورد و به لحاظ اخلاقی نحیف می‌کند؛ غمی که در آن شخص از این که چرا خدا چیزی را به او نداده است و به دیگری داده است، ناراحت است. البته باید توجه داشت که رشک‌بردن بر دیگری عاری از اشکال است و آن حالتی است که در آن شخص فضیلت و کمالی را در کس دیگری می‌بیند و آرزو می‌کند که همچون صاحب آن فضیلت و کمال باشد. این امر از قضا می‌تواند بسیار کمک‌کننده و محرک هم باشد و موجب پیشرفت فرد گردد و به‌طور کلی، مادامی که مخل کار شخص نباشد و کمک کند تا او به سر منزل مقصود نائل گردد و پیش برود، بسیار مبارک است. مشکل از آن‌جا آغاز می‌شود که چون خودباوری در اکثر انسان‌ها پایین است و تصور می‌کنند که توان بالا آمدن را ندارند، اقدام به پایین کشاندن دیگری و تخفیف او می‌کنند؛ یعنی نقطه مقابل رشک که محرک است و سبب ایجاد انگیزه و پیشرفت فرد می‌گردد و رقابت سالم ایجاد می‌کند. با توجه به این موضوع بزرگان توصیه کرده‌اند که در هر حوزه‌ای بهتر است با انسان‌های موفق هم‌نشین باشیم چرا که مصاحبت پیشه‌کردن با انسان‌های موفق، روح موفقیت را در فرد می‌دمد و یا باعث می‌شود که فرد در اثر مقایسه خود با هم‌نشینی موفق، پیشرفت کند. اما این امر به همان‌سان که سویه مثبت دارد، می‌تواند سویه مخرب نیز داشته باشد و آن هنگامی است که شخص از جایی به بعد درمی‌یابد که دیگر همچون هم‌نشین کامیاب خویش توان پریدن ندارد و از طرفی چون بسیار مایل است که همچون او باشد، تلاش می‌کند او را به زیر بکشاند. این غم‌خوردن نوعی حسد ورزیدن است و می‌تواند منجر به تخفیف دیگری شود و جلوی پیشرفت او را بگیرد. شخص با انجام این کار احساس می‌کند که با پایین کشاندن دیگری با او هم‌رتبه شده است؛ در حالی که اگر با خود خلوت کند و بیاندیشد در می‌یابد که این‌گونه نیست. این که مولانا می‌گفت:

در زمین مردمان خانه نکن

کار خود کن کار بیگانه نکن^۸

ناظر به همین معناست. اما عملی که فرد باید در چنین مواردی انجام دهد این است که خود او هم مشغول انجام کاری و رسیدن به هدفی شود و به اصطلاح کاری به دیگران نداشته باشد. همان تعبیر که از مولانا رسیده است:

هین کمالی بدست آور تو هم

از کمال دیگران نفتی به غم^۹

همان طور که از بیت آشکار است، مولانا توصیه کرده است که اگر کسی از پیشرفت دیگران آزرده می شود، بهتر است کمالی کسب کند تا از کمال یافتن آنان اذیت نشود و با کسب کمال احساس رضایت باطنی یابد و به تعبیر سعدی در پوستین خلق نیفتد. معمولاً این نوع از غم خوردن در بسیاری از موارد با پشیمانی و پریشانی نیز همراه است. در حالی که بنا به توصیه عرفا شرط اول قدم یا دست کم یکی از شروط پانهادن در وادی سلوک این است که فرد آتش در پشیمانی و پریشانی بزند. از تجارب سلوکی بزرگان ما چنین برمی آید که دلی که دائم دچار پشیمانی و پریشانی است از آرامش و شادی و سبک‌بالی و سبک‌باری و وصال نصیب چندانی نمی برد.

ویتگشتاین در یکی از نوشته‌های خود^{۱۰} اشاره می کند که فرد باید به مرتبه‌ای برسد که به آن چه در بیرون از او روی می دهد اهمیت ندهد. در واقع، آن چه بیرون از فرد روی می دهد و نسبتی که دیگری با او برقرار می کند مهم نیست، بلکه اتفاقی که در درون فرد رخ می دهد مهم است و این در حالی است که شخص دائماً به خود مشغول باشد و زمانی که فرد به خود مشغول باشد، غم‌امور بیهوده را هم نمی خورد. البته این موضوع نافی مسوولیت‌های اجتماعی فرد نیست بلکه ناظر به تنظیم مناسبات و روابط سلوکی است؛ یعنی سخن دیگری برای او علی السویه باشد. البته باید واقعاً این گونه بود نه اینکه این ادعا صرفاً لغلغه زبان باشد. به طور کلی، انسان باید نسبت به آنچه بیرون از وجودش اتفاق می افتد به مقام بی تفاوتی مطلق برسد و تمام تقبیح‌ها و مدح‌ها را زوال‌پذیر و رفتنی بیانگارد و مشقت‌ها را زائل شدنی بداند. نکته درخور توجه در این باب این است که کسی این امر را توصیه کرده است که در جنگ جهانی اول در کسوت سرباز اتریش به ارتش کشور خود پیوسته بود تا بجنگد و در چنین فضایی درباب احوال آگریستانسلی خود این گونه سخن گفته است. سپهری هم در هشت کتاب می گوید:

" پشت شیشه تابخواهی شب / در اتاق من طینی بود از برخوردار انگشتان من تا اوج / لحظه‌های کوچک من تا ستاره فکر می کردند"^{۱۱}

" پشت شیشه تابخواهی شب "، کنایه از چیزی است که در فضای بیرون از شخص می گذرد؛ به طوری که بیرون از او می تواند شب و تاریکی برقرار باشد. اما اتاق یا درون و ضمیر او مملو از تجربه برخوردار انگشتان او با اوج است که کنایه از نوعی روشنایی و از سرگذراندن تجربه اصیل آگریستانسلی است. این گونه بی اهمیت بودن نسبت به پیرامون، به فرد کمک می کند تا آن قدر به خود مشغول باشد و خود کاوی پیشه کند و بند از بند و تار از پود ضمیر خویش بگشاید که دل مشغول سایر امور نباشد. در این جاست که فرد درمی یابد که بسیاری از حسرت‌های جاوید و ابدی حاصلی جز غم ندارند و نباید غم امور ناسرانجام و نامبارک را بخورد؛ چرا که بخشی از انرژی او را مصروف خود می سازند بدون آن که فایده‌تی بر آن مترتب باشد. با مد نظر قراردادن این مقوله است که شاعری چون حافظ می گوید:

۸. مثنوی؛ ۲/۲۶۲

۹. مثنوی؛ ۴/۲۶۷۹.

۱۰. نگاه کنید به: مالک حسینی، ویتگشتاین و حکمت، هرمس، تهران، ۱۳۸۸

۱۱. سپهری؛ سهراب؛ "هشت کتاب"؛ ورق روشن وقت؛ انتشارات طهوری

بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی^{۱۲}

حافظ ما را به دوری جُستن از این قبیل غم‌ها فرامی‌خواند؛ زیرا، همان‌طور که گفتیم، چنین غم‌هایی در زمره غم‌های سیاه‌اند که آثار و نتایج مثبتی بر آن‌ها مترتب نیست جز آن‌که فرد را از درون ملول سازد و این همان چیزی است که عرفا با آن درمی‌پیچیدند و معتقد بودند که جزو موانع راه سلوک است. این‌که مولانا می‌گفت:

چون به غایت تیز شد این جو روان
غم نباید در ضمیر عارفان^{۱۳}،

دقیقاً ناظر به همین معنا است که غم‌هایی از این سنخ در ضمیر عارفان باقی نمی‌ماند. باز در مثنوی آمده است:

باغ سبز عشق کو بی‌منتهاست
جز غم و شادی از او بس بی‌بهاست^{۱۴}

به هر حال، آن‌چه در مقام توصیه عرفا مطرح نظر است، این است که اگر هم دچار غم می‌شویم و روزها و سوزها با هم همراه می‌شوند، این امر به غم‌های انگریستانسیل، اشراقی، باطنی و سلوکی مربوط است نه غم‌هایی که ناظر به امور متعارف زندگی است. البته حافظ زمینی‌تر و انضمامی‌تر می‌اندیشید و معتقد بود که انسان علی‌الظاهر گریز و گزیری از غم خوردن ندارد. پس حال که این‌گونه است، بهتر است دچار غم‌هایی بشود که فایده‌ی بر آن مترتب باشد. در واقع، حافظ متعلق غم خوردن را تغییر می‌دهد نه اینکه مطلق غم خوردن را به کنار نهد. وی در نخستین بیت از ابیاتی که آوردیم توصیه به دوری جُستن از غم‌هایی می‌کند که ناظر به رزق و روزی ننهاده است؛ یعنی همان اموری که به تعبیر دینی قسمت فرد نبوده‌اند و یا، به تعبیر غیر دینی، شخص شانس تصاحب آن‌ها را از طبیعت نداشته است. آن‌گاه از سر تسکین‌بخشی بیت بعدی را می‌سراید تا بگوید که چه دچار غم بشویم و چه نشویم، آخر الامر سرنوشت محتوم همه ما گل کوزه گران شدن است. به عبارت دیگر فرد دچار غم و رشک و حسد باید بداند که باید این احوال را بگذارد و برود، بقایی بر هیچ چیزی مترتب نیست. به تعبیر تکان‌دهنده دان کیوپیت در دریای ایمان، روزی می‌رسد که بناهای یادبود، نابود خواهد شد. یعنی حتی بنایی که قرار است یاد چیزی را بر ایمان زنده کند، نیز از بین خواهد رفت.

" جرج ادوارد مور " یکی از فلاسفه مهم و از آباء و پایه‌گذاران فلسفه تحلیلی بوده است که در احوال وی گفته‌اند با وجود اینکه در نوع خود فیلسوف بزرگی بوده است اما به هنگام مرگ، درباره ویتگنشتاین که در برهه‌ای از زمان شاگرد وی بود و از نوابغ نیمه اول قرن بیستم به شمار می‌آید و بی‌تردید از جایگاه والاتری نسبت به مور برخوردار بوده است، سخنی عجیب بر زبان رانده است. وی در آن حال احتضار از همسر خود پرسیده است: به من بگو تا چه اندازه به آوازه و شهرت ویتگنشتاین نزدیک شده‌ام؟! به راستی این سخن سخت تأمل‌برانگیز است؛ زیرا نشان می‌دهد مور تا آخر عمر خود با این مسأله دست به گریبان بوده است. مشهور است که

۱۲. حافظ، دیوان، غزل ۴۸۱

۱۳. مثنوی، ۳۳۰۶/۲

۱۴. مثنوی، ۱۷۹۶/۱

بهترین زمان برای فهم احوال واقعی افراد برای اینکه دریابیم چه مسأله‌ای نزد ایشان حقیقتاً مهم بوده، هنگام مرگ است. از سخنانی که اشخاص در آخرین لحظات حیات خویش بر زبان می‌رانند می‌توان دریافت که در زندگی خود با چه مفهومی اُنس بیشتری داشته‌اند و از آنجا که در آن لحظات خودنمایی نزد ایشان رنگ می‌بازد، می‌توان گفت که سخنان‌شان به نوعی چکیده درک و دریافت ایشان از حیات است. غزل مشهوری که مولانا در غروب عمر خویش سروده است نیز شاید به نوعی متضمن احوال و اندیشه‌های وی در طول حیاتش بوده:

روسر بنه به بالین تنها مرا رها کن
ترک من خرابِ شبگرد متبلا کن
ماییم و موج سودا شب تا به روز تنها
خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن
بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد
ای زرد روی عاشق تو صبر کن، وفا کن^{۱۵}

از این ابیات، موضع اشعری مولانا را به خوبی می‌توان دریافت که چگونه در خوف است؛ آن‌گونه که معلوم نیست حتی بر سر کسی که عمری در باب خداوند شعر و سخن گفته است چه می‌آید؟ مقام، مقام حیرت است و بر شاه خوبرویان، یعنی خداوند، وفاداری واجب نیست. به هر حال، نکته اصلی این است که غم سیاه به راستی از جنس فناست و شهرت و مقام و تمکن، مخصوص این دنیا است که از مشخصه‌های آن زوال است. از این رو شایسته است که فرد غم چیزهای دیگر را بخورد. آن‌ها اموری هستند که شخص برای اینکه بتواند بهبودی در خود حاصل کند، باید ضمن مراقبه و تأمل بر آن‌ها، وقت صرف زدودنشان از وجود خویش کند. مثلاً، یک فرد دروغگو یا حسود به منظور زدودن این صفات باید به تأمل و برنامه‌ریزی دقیق و تدریجی پردازد نه اینکه در پی آن باشد که ناگهان آن‌ها را ترک کند. به منظور رفع زشتی‌ها باید برنامه‌ریزی کرد، البته انجام این امر با شخصیت افراد نیز نسبت وثیقی دارد، چنانکه در روانشناسی اخلاق نیز بدان اشاره شده است؛ به طوری که از برخی از افراد به صرافت طبع امور نیک صادر می‌شود که شاید از انسان‌های دیگر این قبیل امور به سهولت صادر نشود. پس این قبیل امور شایسته غم خوردن هستند و این نوع غم، غم مبارکی است که ناظر به خود کاوی و بازی کردن در سرزمین وجودی خویش است. به هر حال، چه مولوی و چه حافظ، غم خوردن از نوع دوم را نهی می‌کنند. همان که حافظ می‌گفت:

غم دنیای دنی چند خوری باده‌بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد^{۱۶}

اما اگر سخن بر سر تفقد احوال باطن و همت کردن برای زدودن کژی‌ها باشد، قطعاً عرفا با کسانی که از این حیث غم‌خوارند، همدلی دارند.

علاوه بر این دو شق، شق سومی از غم خوردن نیز در منظومه عرفا هست که مانند غم‌خواری نوع اول نزد عرفا ممدوح است اما جنس آن با غم‌خواری نوع اول فرق دارد. غم‌خواری نوع اول که همانا غمگساری و غم‌دیگری را خوردن است، صبغه برون‌گرایانه دارد؛ یعنی معطوف به دیگری است. غم‌خواری نوع سوم برخلاف غم‌خواری نوع دوم، که از نوع غم‌خواری سیاه بود، غم‌خواری سبز است که ناظر به تنظیم مناسبات و روابط فرد با مبدأ عالم و اندیشیدن درباره سویه‌های تراژیک زندگی است. این حالت با اینکه

۱۵. مولوی؛ گزیده دیوان شمس؛ غزل ۳۲۷.

۱۶. حافظ، دیوان، غزل ۱۵۹.

نوعی غم خوردن محسوب می‌شود اما برخلاف غم خواری نوع سیاه، بسیار مبارک است و فرد را از درون شستشو می‌دهد و صبغه درون گرایانه دارد. چنان که گفتیم، در غم خواری نوع اول فرد معطوف به دیگری است، اما در غم خواری نوع سوم فرد معطوف به خود و تنظیم رابطه خویشتن با مبدا هستی است. برای اینکه فرد آماده شود تا این سنخ از غم‌ها را در زندگی روزمره خود تجربه کند، ترک پریشانی و پشیمانی شرط اول قدم است. بیت نخست از ابیات زیر، ناظر به غم متعارف و یا همان غم خواری نوع دوم است و بیت دوم، ناظر به غم خواری نوع سوم است که نصیب نوادری می‌شود و ورای غم‌های متعارف است:

باغ سبز عشق کو بی منتهاست

جز غم و شادی در او بس بی‌بهاست

حالتی دیگر بود کان نادر است

تو مشو منکر که حق بس قادر است^{۱۷}

بنا به توضیحی که آمد، به منظور تجربه کردن این سنخ از غم و شادی، فرد باید آتش اندر پشیمانی و پریشانی بزند و سرمایه‌ای به چشمان خود بکشد و عالم را به نحو دیگری ببیند. علاوه بر آن، تأمل در باب زوال عالم و مرگ‌اندیشی پیشه کردن ممکن است به فرد کمک کند تا از غم و شادی متعارف قدری فراتر رود و برای او ملموس شود که این سنخ از غم و شادی از چه جنسی است. چنین کسی که زوال عالم را به رأی‌العین می‌بیند و به آن چه در جهان جاری و ساری است دل نمی‌بندد، آن هم نه به نحو ظاهری که لغغۀ لسان او باشد؛ که به واقع دل نمی‌بندد، قادر خواهد بود از منظر دیگری به عالم بنگرد. با این وصف، در اینجا غم و شادی دیگری مد نظر عرفاست، آن گونه که عارف ابتهاجی را نصیب می‌برد که ناشی از یک نوع رابطه ویژه با مبدا عالم است و گونه‌ای قبض و بسط اگزستانسلیل را تجربه می‌کند که نوعی غم و شادی ویژه است و کاملاً متفاوت با غم و شادی متعارف است:

بی‌همگان به سر شود بی تو به سر نمی‌شود

داغ تو دارد این دلم، جای دگر نمی‌شود

گاه سوی وفا روی گاه سوی جفا روی

آن منی کجا روی بی تو به سر نمی‌شود

بی تو نه زندگی خوشم بی تو نه مردگی خوشم

سر زغم تو چون کشم بی تو به سر نمی‌شود

خواب مرا بیسته‌ای نقش مرا بشسته‌ای

وز همهم ام گسسته‌ای بی تو به سر نمی‌شود

این گونه مناسبات و روابط که مولوی در این ابیات از آن‌ها سخن به میان آورده، نوعی مناسبات اگزستانسلیل است که ورای غم و شادی در معنای متعارف کلمه است. مرگ‌اندیشی یا به قول فیلسوفان اگزستانسلیل مرگ‌آگاهی یا متفطن بودن به مرگ نیز، مطابق با همان ابیاتی که از حافظ آوردیم، به فرد کمک می‌کند تا از مرتبه دوم پا به مرتبه سوم بنهد و از غم و شادی‌های متعارف فراتر رود. بنا به اعتقاد عرفا، چنانچه فرد موفق به انجام این کار شود، ابتهاج و آرامش و سکینه‌ای را نصیب می‌برد که بر همه چیز تفوق دارد و بسیار با ارزش است؛ در واقع همان مقام بی‌تفاوتی است که ویتگنشتاین از آن یاد کرده است. البته منظور این نیست که سخن وی در تناسب و تلائم تام با این مقام است، اما مقام طمأنینه و سکینه‌ای که در ادبیات عرفانی از آن یاد شده است با آن چه وی از آن به بی

تفاوتی یاد می‌کند نسبت وثیقی دارد. تمرینات تنفسی که متخصصان یوگا آموزش می‌دهند و در آن سالک از جایی به بعد خود را نمی‌بیند و تمام اضطراب‌ها از وجود او رخت برمی‌بندد، همین آرامش و سکینه را برای او به ارمغان می‌آورد و چنین انسانی از این حیث پا به مرحله دیگری در وادی سلوک می‌نهد. اکنون در مقام شرح بیشتر این مطلب، خوبست یکی از غزل‌های مشهور دیوان شمس را بیاوریم و به نکته‌ای از آن اشاره کنیم که ممکن است کمتر مورد توجه واقع شده باشد.

همه را بیازمودم ز تو خوشترم نیامد
چو فروشدم به دریا چو تو گوهرم نیامد
سرخُنبا گشودم ز هزار خم چشیدم
چو شراب سرکش تو به لب و سرم نیامد
چه عجب که در دل من گل و یاسمن بخندد
که سمن‌بری لطیفی چو تو در برم نیامد
ز پی‌ات مراد خود را دو سه روز ترک گفتم
چه مراد ماند از آن پس که میسرم نیامد
چو پرید سوی بامت ز تنم کبوتر دل
ز فغان شدم چو بلبل که کبوترم نیامد
چو پی کبوتر دل به هوا شدم چو بازان
چه همای ماند و عنقا که میسرم نیامد
خردم بگفت بر پر ز مسافران گردون
چه شکسته پا نشستی که مسافرم نیامد
برو ای تن پریشان تو و آن دل پشیمان
که ز هر دو تا نرستم دل دیگرم نیامد^{۱۸}

ترک مراد گفتن به معنای فراتر رفتن از امور متعارفی چون پستی و بلندی، غم و شادی، فقر و غنا و هرآن چیزی است که به تعبیر بودا از سنخ خواستن است. پس از این حالت است که فرد به هر مرادی که بخواهد، دست می‌یابد. به این دلیل که مقام مرتفع‌تری اختیار کرده است و پا به ورطه دیگری نهاده است. تخقفوا تلحقوا که در بیانات امیرالمؤمنین آمده نیز متضمن همین معناست؛ یعنی هر کس که خفیف المؤمنه و سبکبار باشد رستگار می‌شود. اما بیت دیگری که در این غزل متناسب با موضوع مورد بحث است، بیت آخر است که در آن از «دل‌دیگر»ی سخن به میان آمده که از امور متعارف فراتر رفته و با سکینه همراه است و به بی‌کرانه و بی‌نهایت وصل شده است. در دیوان شمس آمده است که: چیز دگرار خواهی چیز دگرم آمد^{۱۹}. "چیز دیگر" ناظر به امری است که تصاحب کردن و فراچنگ آوردن و به دست آوردن آن سخت دشوار است؛ امری که دیرباب است و به راحتی به کسی رخ نمی‌نمایاند، اما بسیار خواستنی و مبارک است. "دل‌دیگر" زمانی بدست می‌آید که آتش در پشیمانی و پریشانی زده شود. این همان نکته‌ای است که در شرح غم‌خواری از نوع سوم مد نظرست. اما چگونه می‌توان آتش در پریشانی و پشیمانی زد؟ یک راهکار، همان دستورالعمل حافظ است که مطابق با آن نباید غم‌اموری را خورد که هیچ فایده‌ای ندارد. این امر شرط لازم است اما شرط کافی نیست و البته

۱۸. مولوی، گزیده دیوان شمس، غزل ۱۳۰.

۱۹. مولوی، گزیده دیوان شمس، غزل ۱۱۲.

همین مقدار هم ممارست زیادی می‌طلبد. علاوه بر این مورد، از نظر عرفا تا هنگامی که شخص در گیر پشیمانی و پریشانی است نمی‌تواند پا در وادی سلوک بنهد و به غایت قصوای سلوک برسد. آرامش، طمأنینه و سکینه معلول پانهادن در فضاهاى بیکران است و پانهادن در فضاى بیکران متضمن فراتر رفتن از دوگانه‌هاست و به منظور فراروی از دوگانه‌ها شخص باید آتش اندر پشیمانی و پریشانی بزند و اینگونه است که مستعد رسیدن به نهایت سلوک می‌گردد.

مفهوم دیگری که همین معنا را نزد عرفای ما به نحو دیگری نشان می‌دهد، مفهوم "ابن الوقت" است. این مفهوم، به معنای زندگی کردن در زمان حال و پشت پا زدن به گذشته درنوردیده شده و در نماندن در آینده نیامده است.

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق

نیست فردا گفتن از شرط طریق

تو مگر خود مرد صوفی نیستی

نقد را از نسیه خیزد نیستی^{۲۰}

"ابن الوقت" مطابق با متون عرفانی به معنای دم را غنیمت شمردن است. امروز به کسی "ابن الوقت" می‌گویند که دمدمی مزاج و هرهری مذهب است و هر لحظه رنگ عوض می‌کند. اما این مفهوم در ادبیات عرفانی بار معنایی مذمومی ندارد و به کسی اطلاق می‌گردد که دم را غنیمت می‌شمرد و این جایی و اکنونی بودن خود را به رأی العین لمس کرده است و آتش اندر گذشته سپری شده می‌زند و به آینده نیز چندان نمی‌اندیشد. همان که سپهری می‌گفت: «زندگی آب تنی کردن در حوضچه اکنون است»^{۲۱}. ویتگنشتاین نیز، تأمل کردن در امور نیامده را از مقتضیات و مؤلفه‌های حکمت نمی‌داند، بلکه تأمل در احوال این جایی و اکنونی اگرستانسیل در این میان دست بالا را دارد. پس "ابن الوقت" بودن، در معنای عرفانی کلمه، به فرد کمک می‌کند که آتش در پشیمانی و پریشانی بزند.

در مجموع، می‌توان به نحو استقرائی، و نه حصر منطقی گفت که عرفا قائل به سه نوع غم خوردند که از این سه، اولی و سومی مبارکند و دومی نامبارک. البته، چنان که گفتیم، غم سومین از غم نخستین عمیق‌تر و بنیادین‌تر است و فرد را با فضاهاى بیکران آشتی می‌دهد. غم خواری از نوع دوم نیز از جمله اموری است که به منظور رفع آن باید به رخنه کردن در فضای ضمیر همت گماشت؛ یکی از مؤلفه‌ها و نشانه‌های رفع آن، آتش زدن در پریشانی و پشیمانی است. اما ملاکی که شخص بتواند با آن خود را ارزیابی کند، این است که به خود مراجعه کند و دریابد که تا چه حد دچار پشیمانی و پریشانی است و تا چه اندازه طمأنینه و آرامش را نصیب برده است و چقدر از غم‌های نامتعارف به دور است. باید توجه داشت که زوال غم‌های مذموم به نحو مطلق شدنی نیست؛ چرا که ما به هر حال، انسان‌های متوسطی هستیم و متوسطان طبیعتاً دچار غم‌ها و شادی‌های متعارف می‌شوند.

نازینی تو ولی در حد خویش

الله الله پا منه از حد بیش^{۲۲}

آفتابی کز وی این عالم فروخت

اندکی گر پیش آید جمله سوخت^{۲۳}

۲۰. مولوی، مثنوی معنوی، ۱۳۴/۱-۱۳۳

۲۱. سهراب سپهری، هشت کتاب، «صدای پای آب»

۲۲. مثنوی؛ ۳۳۱۰/۱

۲۳. سپهری؛ سهراب؛ هشت کتاب؛ صدای پای آب؛ انتشارات طهوری

کسی که پا را از حد خود فراتر نهد تمام سرمایه و سود خود را می‌سوزاند. نوع دوم از غم و شادی حد متعارفی دارد و به منظور پا نهادن در وادی سلوک باید تا جایی که ممکن است به این سنخ از غم و شادی پشت پا زنی که، بنا به توضیحی که آمد، شامل آتش زدن در پشیمانی و پریشانی و ابن الوقت بودن به معنای دم را غنیمت شمردن است. ماجرای سماع صلاح‌الدین زرکوب در بازار زرفروشان از سرمستی را بخاطر آوریم. هنگامیکه او حرکات سماع را آغاز کرد که همراه با خراب شدن اسباب و ادوات دکان بود و هزینه‌ها و خسارات فراوانی را در پی داشت؛ به اشارت مولانا کسی مانع او نشد تا سرخوش و مبتهج به کار خود ادامه دهد. گویی آن لحظه، از لحظاتی بود که باید او را خوب در کام می‌کشید تا سعه وجودی بیاید. عرفا این گونه دم را غنیمت می‌شمردند و "کاشکی" نمی‌گفتند. البته برخی از مقایسه کردن‌ها ممدوح است و عامل ایجاد انگیزه در آدمی است، اما به راستی بسیاری از کاشکی‌ها و حسرت‌ها را نمی‌توان از این قماش دانست. چه فایده‌ای بر مرور خاطرات و تلخی‌های گذشته مترتب است؟ نمونه متعارف آن، هنگامی است که در مناسبات خانوادگی کدورتی پیش می‌آید و پس از آن بسیاری از افراد به خاطرات گذشته رجوع می‌کنند تا دریابند پیشینه ماجرا چه بوده است که این کدورت از آن ناشی شده است! و آن قدر به گذشته و روزگار سپری شده رجوع می‌کنند و عقب می‌روند تا به قول حافظ به گناه آدم و حوا برسند.

از دل تنگ گنهکار برآرم آهی

کاتش اندر گنه آدم و حوا فکنم^{۲۴}

به تعبیر وی، کسی که در پی آن است تا دریابد علت هبوط ما در این عالم چه بوده است و چرا به خود وانهاده شده‌ایم، باید آن قدر به گذشته بازگردد تا به گناه آدم و حوا برسد. البته می‌توان تا این حد در بند گذشته بود اما فایده‌ای بر آن مترتب نیست. حقیقتاً این گذشته‌اندیشی همچون آب بر که‌ای را کد است که در مقایسه با رود خروشان، هیچ نیست و پشیزی نمی‌ارزد. به همین دلیل است که مولانا خود را با رود مقایسه می‌کند:

چون به غایت تیز شد این جو روان

غم نیاید در ضمیر عارفان

عارفان را سرمه‌ای هست آن بجوی

تا که دریا گردد این چشمه جو جوی^{۲۵}

هنگامی که فرد این سرمه را به چشمانش بکشد، ضمیر وجودش که همچون جویی است بدل به دریایی می‌شود که می‌توان در آن هر چیزی را ریخت. در دریا همه چیز پاک و مطهر می‌شود و هیچ چیز نیست که در سرزمین دریایی وجود کسی نامطهر بر جای بماند.

اکنون با توجه به مجموع مطالبی که مطرح شد، معنای ابیات غزلی را که آوردیم بهتر می‌توان دریافت درست است که سخن از "بی‌توبه سر نشدن" و "داغ بردل داشتن" و "فغان کردن" است، اما این فغان کجا و آن فغان کجا. تمام این‌ها مشترک لفظی‌اند. ما مرغیم اما نه مرغ هوا و مرغ خانگی؛ دانه‌ای در بساط داریم اما دانه بی‌دانه و به جانبی می‌پریم که جانب بی‌جانب است و ورای مشرق و مغرب متعارف است:

دانه ما دانه بیدانگی

ما نه مرغان هوا نه خانگی

وین کبوتر جانب بی‌جانبی

هر کبوتر می‌پرد زی‌جانبی

۲۴. حافظ، دیوان، غزل ۳۴۸.

۲۵. مثنوی، ۱۹۰۷/۵.

چراکه مشرق و مغرب متعارف همچون غم و شادی و زشتی و زیبایی و فقر و غناست. اما ما از آن رو که سرمایه‌ای به چشمان خود کشیده‌ایم، رو به سمت و سویی داریم، ولی نه آن سمت و سوی متعارف؛ بلکه به سوی بی سو.

اساساً از نظر عرفا این عالم و زندگی کردن در آن، تنها به همین می‌ارزد که شخص سرمایه خود را در بیازد و چیزی نصیب ببرد و این نصیب چیزی نیست جز آن که فرد در مجاورت امر مهیب و بی‌کرانه به سر برد. در چنین وضعیتی است که می‌ارزد شخص چیزی با خود به همراه نبرد و سرمایه و سود را در هم بیازد چراکه غایت قصوای سلوک متضمن به سر بردن و مستحیل و مستغرق شدن در اوست.

* این مقاله در واقع بخشی از کتاب در حال انتشار «گویای بی‌زبان» است. سروش دباغ در این کتاب، بحث درباره مثنوی را به شیوه مرور داستان به داستان پیش نبرده است، بلکه کوشش شده تا امّهات و مؤلفه‌های نگرش عرفانی مولوی به جهان را تبیین کند.